

خدا جون سلام به روی ماهت...

سیاه سفید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سیاہ سفید

سینا یوسفی

تارا سالیوان

سرشناسه: تارا، سالیوان

Sullivan, Tara

عنوان و نام پدیدآور: سیاہ سفید/ نویسنده تارا سالیوان؛ مترجم سینا یوسفی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۴۵ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۶-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Golden Boy

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۲۴ -، مترجم

ردیف‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۸ س۹ الف/PS۲۶۱۲

ردیف‌بندی دیوبنی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۵۱۳۶

۷۹۲۳۰۱



انتشارات پرتقال

سیاه سفید

نویسنده: تارا سالیوان

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار: فاطمه فدایی حسین

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریپ‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۶-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به نیک

که نوشتن این کتاب و تمام موفقیت‌هایم را ممکن ساخت.

ت.س

تقدیم به تو،

تویی که هر لحظه می‌توانی انتخاب کنی قهرمان زندگی‌ات باشی یا قربانی آن.

س.ی



Golden Boy

Published by G.P. Putnam's Sons.

Copyright © 2013 by Tara Sullivan

All rights reserved including the right of reproduction
in whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with G.P.
Putnam's Sons, an imprint of Penguin Young Readers
Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Golden Boy

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

اوگاندا

دریاچهی
ویکتوریا

کنیا

موانزا

پارک
ملی
سرنگتی

آروشا

کوه کلیمانجارو

منطقه
محافظت شده
انگوروانگورو

دهکدهی هابو

تابورا

دودوما

زانیبار

دارالسلام

تانزانیا

اقیانوس
هند

زامبیا

۳۰۰ مایل

۱.

بالای تپه، زیر درخت آکاسیا نشستهم که برای اولین بار می بینمشان: سه مرد با لباس های قشنگ که به سمت خانه مان می آیند؛ با سینه های سپر کرده و شکم های بزرگی که موقع راه رفتن به کمر بندهایشان فشار می آورد. آن ها نماد قدرت اند.

کاش می توانستم صورت هایشان را ببینم، ولی چشم های من از این فاصله خوب نمی بیند. پیراهن آستین بلندم را درمی آورم و کلاه آفتاب گیر شل و وللم را که تکه پارچه ای به پشتش دوخته شده، از روی سرم برمی دارم. حالا فقط شلوار تنم است. چهار دست و پا به سمت نوک تپه می روم. پوستم خیلی حساس است و سریع می سوزد. هیچ وقت وسط روز، فرقی نمی کند چقدر گرم باشد، نمی توانم چنین کاری بکنم؛ ولی حالا که خورشید دارد غروب می کند می توانم از حس نوازش باد روی بدنم لذت ببرم. بزهایمان دوروبرم پرسه می زنند و شامشان را می خورند. نسیم، بوی شامی را که مادر و خواهرم دارند می پزند، تا این بالا می آورد. آن سه مرد می رسند جلوی در خانه مان.

یکی از آن ها با صدای بلند می گوید: «هُدْی هُدْی!»

مادر توی چهارچوب ظاهر می‌شود، چند لحظه بعد آصوا هم می‌آید. در مقابل آن مردهای بزرگ، مادر و خواهرم کوچک و ضعیف به نظر می‌آیند. مادر با احترام بهشان تعظیم می‌کند و دعوتشان می‌کند داخل. مردها می‌روند توی خانه، حالا دیگر نه می‌توانم ببینمشان و نه صدایشان را بشنوم. کنجکاو می‌مانم مثل یک لشگر مورچه‌ی سرباز روی تنم رژه می‌رود.

لباس‌های بلندم را روی شانه‌ام می‌اندازم و شاخ‌های بز جلو دار گله را می‌گیرم و می‌کشمش به پایین تپه، سمت آغل مثلثی‌شکلی که به دیوار خانه‌مان چسبیده. سم‌هایش را توی زمین فشار می‌دهد و عصبانی مَعَمَع می‌کند، ولی به زور هُلش می‌دهم تو.

بهش می‌گویم: «قول می‌دم بعداً لطفت رو جبران کنم.» و بقیه‌ی بزها را هم پشت سر او هل می‌دهم. در آغل را می‌بندم و یواشکی از جلوی در خانه رد می‌شوم. دستم را می‌گذارم روی دیوار کاه‌گلی. گرمایی که از روز توی دیوار جا مانده انگشت‌هایم را گرم می‌کند. چند لحظه از این همه هوش سرشارم ذوق می‌کنم، ولی همان‌طور که آن‌جا قوز کرده‌ام و به حرف‌هایشان گوش می‌دهم این حس خوب، مثل خونی که از زخم می‌چکد، از تنم خارج می‌شود؛ انگار اصلاً هیچ‌وقت وجود نداشته.

نمی‌دانم چقدر آن‌جا چمباتمه می‌نشینم ولی آن قدری طول می‌کشد که بفهمم آن‌ها مأمور مالیات، مأمور پخش بذر و صاحب خانه‌اند. آن قدری طول می‌کشد که التماس کردن مادر و خواهرم را بشنوم. آن قدری طول می‌کشد که جواب آن مردها را هم بشنوم: نه.

نه، برای پرداخت مالیات سه ماه وقت ندارید.

نه، اگر پول ندهید، از بذر خبری نیست.

نه، دیگر نمی‌توانید این‌جا بمانید.

مردها می‌روند و در را گرومبی پشت سرشان می‌بندند! مادر و خواهرم

دنبالشان نمی‌آیند بیرون. دیگر صدای شام پختن نمی‌آید. به‌جایش صدای توخالی ناراحتی خانه را پر می‌کند.

از جایم که بلند می‌شوم زانوهایم مثل زانوی پیرمردها ترق‌وتروق می‌کند. نمی‌روم توی خانه، می‌روم سمت آغل بزها، چون کار بهتری به فکرم نمی‌رسد. برای همین، اولین نفری هستم که می‌بیند بزها با شاخ زدن و لگد کوبیدن و جوییدن، حفاظ را سوراخ کرده‌اند و فرار کرده‌اند تا شامی را که نگذاشتم تمام کنند بخورند. هیچ‌جا پیدایشان نیست.

باید بزها رو پیدا کنم!

لباس‌هایم را قلنبه می‌کنم و پرت می‌کنم سمت خانه و از تپه‌ای که مزرعه‌مان را از بقیه‌ی دهکده جدا می‌کند، چهاردست‌وپا بالا می‌روم. خبری از بزها نیست. به سمت بوته‌های زیر درخت‌ها می‌دوم. هیچ اثری ازشان نیست. با داد و فریاد صدایشان می‌کنم، بلکه با شنیدن صدای من برگردند آغل. برمی‌گردم خانه؛ باز هم خبری از بزها نیست. برادرهایم انزی^۱ و چویی^۲ از سر کار در مزارع قهوه برگشته‌اند و با مادرم و آصو کنار دیوار سوراخ آغل منتظرم هستند. تا می‌بینمشان می‌فهمم توی دردر افتاده‌ام. برادر بزرگم انزی با صدای گرفته و عصبانی سرم داد می‌کشد: «هابو^۳، بزها کجان؟»

همان‌جا که هستم می‌ایستم و سرم را می‌اندازم پایین. پاهایش را تاپ‌تاپ به زمین می‌کوبد و به سمتم می‌آید، وقتی بهم می‌رسد سایه‌ی شانهای پهنش می‌افتد روی کل بدنم. «خب؟»
زیر لب می‌گویم: «رفتن.»

انزی سرم داد می‌زند: «چی؟» نیازی به داد زدن نیست؛ درست است که

1- Enzi

2- Chui

3- Habo

بدنم عجیب و غریب است، ولی گوش‌هایم که مشکلی ندارند.

می‌گویم: «فرار کردن.»

انزی می‌آید بالای سرم، مشت‌هایش را دو طرف بدنش گره کرده، این کار باعث شده عضلات بازوهایش به لباس نازکش فشار بیاورند.

می‌پرسد: «وقتی داشتن فرار می‌کردن تو کجا بودی؟ هان؟»

نمی‌خواستم بفهمند چی شنیده‌ام. به مادرم نگاه می‌کنم، ولی او به آروشا خیره شده و متوجه نگاه من نمی‌شود. صدای چویی را می‌شنوم که به انزی غرغر می‌کند: «قیافه‌ش که عین روحه، ولی حتی روح هم بیشتر از این به درد می‌خوره، شرط می‌بندم اون موقع خواب بوده.»

به خاطر این حرف از چویی متنفرم، ولی این دقیقاً همان دروغی است که دنبالش می‌گشتم.

گفتم: «فکر کنم یه لحظه خوابم برد.»

متوجه بالا رفتن دست انزی نمی‌شوم ولی کشیده‌ی محکمی که از او می‌خورم می‌کوبدم به دیوار خانه. از شدت برخورد شانه‌هایم چند تکه گل از دیوار کنده می‌شود و روی زمین می‌ریزد. گردنم خم می‌شود و لبم لای دندان‌هایم می‌ماند. دهانم پر از مزه‌ی خون می‌شود. با شنیدن این صدا مادرم فوراً نگاهم می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید. انزی بیست سالش است و دیگر مرد شده. از وقتی پدرم رفته، او مسئول همه‌چیز است و خیلی کم پیش می‌آید مادر از کارهای او ایراد بگیرد.

ولی آصو فرق می‌کند.

نگران می‌گوید: «انزی! چرا این کار رو کردی؟»

سریع می‌آید پیشم و با لبه‌ی کنگایش لب‌های خونی‌ام را تمیز می‌کند. صورت زیبایش از نگرانی در هم رفته. نگاه مادر دوباره به سمت تپه می‌رود، چشم‌های تیره‌اش به شکل عجیبی بی‌روح است و صورتش به نرمی آسمان.

انزی به من اشاره می کند، عضلات دستش بیرون زده اند، می گوید: «این پسرهی رنگ پریده بزهامون رو گم کرده!»
آصو با عصبانیت می گوید: «کتک زدنش چه کمکی به پیدا شدن بزها می کنه؟» دست به کمر روبه روی انزی می ایستد. به خاطر اخم کردن، سربندش تا روی چشم هایش پایین آمده. دم قوزک پایش، لکه های خون من از لای چین های کنگایش هی سرک می کشند.
انزی درحالی که عصبانی است شانۀ بالا می اندازد و سربه زیر با قدم های بی صدا می رود توی خانه.

چویی زیر لب به آصو می گوید: «همیشه ازش دفاع می کنی.» اخمی که روی صورت گردش است بیشتر می شود. با پا به سنگی ضربه می زند، سنگ چند بار پشتک می زند و لابه لای بوته ها ناپدید می شود.

آصو رویش را از چویی برمی گرداند. کف دستش را روی چشم هایش می کشد، انگار که یک دفعه احساس خستگی کرده باشد. در جواب می گوید: «چون شماها هیچ کدوم ازش دفاع نمی کنین.» ولی این جمله را این قدر یواش می گوید که فکر نمی کنم کس دیگری آن را شنیده باشد.

مادر انگار که طلسمش شکسته شده باشد، دوباره راه می افتد. روی صورت خشکش دست می کشد، انگار می خواهد به خودش یادآوری کند که هنوز وجود دارد. انگشت هایش، رد چروک های دور چشم ها و دهانش را دنبال می کنند. بعد سربندش را مرتب می کند و رو به چویی می گوید: «وسایل رو جمع کن.» سر می چرخاند و از روی شانۀش به من می گوید: «برو دنبال بزها.»

وقتی آن سه تا به سمت خانه می روند، چویی می پرسد: «چرا من باید وسایل رو جمع کنم؟»

می روم دنبال بزها؛ صورتم هنوز به خاطر کشیده ای که از انزی خورده ام می سوزد. خوشحالم بهانه ای دارم که خانه نباشم و نینم مادر به انزی و چویی می گوید باید از این جا برویم.



چند ساعت دنبال بزها می‌گردم، صورتم قرمز و خیس عرق می‌شود، پاهایم تاول می‌زند و ته حلقم می‌سوزد. هوا که تاریک می‌شود سوزش پوستم آرام می‌گیرد، ولی چشم‌های ضعیفم دیگر به کار نمی‌آید. بیشتر از سرِ شانس تا زرنگی، از بالای تپه‌ای سر درمی‌آورم که پایینش بزها به هم چسبیده‌اند تا گرم شوند. نمی‌دانم به خاطر فرار کردن و ترساندنم با لگد بزمنشان یا از ذوق این‌که زنده مانده‌اند بغلشان کنم. با طناب سیسلی^۱ که با خودم برده بودم به همدیگر می‌بندمشان و راهی خانه می‌شوم.

به خانه که می‌رسم نمی‌دانم با بزها چه کار کنم، چون دیوار آغلشان سوراخ است. تصمیم می‌گیرم با خودم بیرمشان توی خانه. حالا همین‌طور بسته به هم دارند توی درگاه کوچک خانه‌مان این‌طرف و آن‌طرف می‌روند، سروصدا می‌کنند و به پروپای هم می‌پیچند. مادر با ناراحتی نُج‌نُچی می‌کند و با گونی بزرگی که روی شانهاش انداخته، بزهایی را که سر راهش قرار گرفته‌اند با پهلوی کنار می‌زند و از در بیرون می‌رود.

نیازی به گفتن نیست ولی به هر حال می‌گویم: «بزها رو پیدا کردم.» چوبی دست‌هایش را می‌چپاند توی جیب‌های شلوارکش و بهم خیره می‌شود. وقتی اخم می‌کند چشم‌هایش می‌شود عین دو شکاف عصبانی کوچک روی صورتش. انزی هم از همان جایی که مشغول تا کردن لباس‌ها است بهم خیره می‌شود. آصو که دارد وسایل آشپزخانه را جمع‌وجور می‌کند سرش را بالا می‌آورد، نگاهی می‌کند و لبخند می‌زند.

«خودم می‌بینم، پسر طلایی. حالا مجبور بودی بیاری شون تو خونه؟»

«خب آغلشون سوراخه.»

«بیرشون بیرون و پاهاشون رو ببند به هم، وسایلت رو هم جمع کن،»

۱- الیاف محکمی که از برگ درختی استوایی به دست می‌آید و در ساخت طناب، عایق، گونی و... کاربرد دارد.

امشب باید از این جا بریم.»

بزها را دنبال خودم می‌کشم و می‌برم بیرون. پاهایشان را با طناب به هم می‌بندم. برای محکم‌کاری، شاخ بز جلودار گله را به دیوار آغل می‌بندم. بعد، برمی‌گردم توی خانه.

می‌پرسم: «چرا باید از این جا بریم؟» جواب را می‌دانم، ولی نمی‌خواهم آصو بداند حرف‌هایشان را شنیده‌ام.

چویی یکپهو سرش را بلند می‌کند و داد می‌زند: «به خاطر تو!»

آصو آرام بهش تشر می‌زند: «چویی!»

چویی فریاد می‌زند: «راست می‌گم دیگه!» دستش را که ناخن‌های کج و کوله‌ای دارد توی هوا تکان می‌دهد تا روی حرفش تأکید کند. «تا قبل این که این بیاد اوضاعمون خوب بود، خوب! انزی می‌گه پدر توی خشکسالی‌های بدتر از این تونسست مزرعه رو سرپا نگه داره. اگه به خاطر این روح احمق ما رو ول نمی‌کرد بره، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.»

«چویی!» صدای آصو دیگر آرام نیست. چویی دیگر حرفی نمی‌زند. با عصبانیت وسایلش را می‌چپاند توی بقچه‌اش. رگ‌های گردنش بیرون زده و حرکاتش خشن است.

خانه بد جوری ساکت می‌شود. می‌روم گوشه‌ای از خانه که جای خوابم است و با دست‌های سفیدم لباس‌هایم را وسط پتویم روی هم گپه می‌کنم. سفید؛ نه سیاه و قوی مثل دست‌های انزی، نه سیاه و ظریف مثل دست‌های آصو، نه سیاه و کوتاه و کلفت مثل دست‌های چویی، نه سیاه و پینه‌بسته مثل دست‌های مادر. سفید، به سفیدی شیر، به سفیدی استخوان، به سفیدی روح. مادر برمی‌گردد؛ حالا گونی‌اش قلنبه‌قلنبه شده. از روی برجستگی‌ها می‌شود فهمید که توی گونی ابزار است. آن‌ها را دانه‌دانه درمی‌آورد و می‌چیند پای دیوار، برای کسانی که لابد بعد از ما به این خانه می‌آیند.

چویی می‌پرسد: «با خودمون نمی‌بریمشون؟»

مادر، بی خیال می گوید: «نه، عزیزم.» و می رود کمک آصو خوراکی ها را جمع کند.

می پرسم: «کجا می ریم؟» این که ابزارها را با خودمان نمی بریم یعنی مادر فکر می کند توی خانه ی جدید بنا نیست کشت و کار کنیم.

مادر می گوید: «می ریم موانزا^۱». گره محکمی به بقچه ی بزرگ نخود کفتری^۲ و آرد ذرت می زند و ادامه می دهد: «خواهرم اون جا زندگی می کنه. پیشش می مونیم تا یه جای دیگه پیدا کنیم.»

می پرسم: «موانزا کجاست؟»

«خیلی دور.» صدایش شبیه ناله ای از سر خستگی است. «باید از آروشا^۳ با اتوبوس بریم. ولی باز هم خیلی خیلی طول می کشه تا برسیم اون جا.»

چوبی می گوید: «کل روز توی اتوبوس بودن چه جوریه؟»

«از آصو و انزی پیرس، وقتی کوچک بودن هر سال می رفتیم اون جا، هر سال قبل از این که...»

صدایش کم کم آهسته می شود تا این که حرفش ناتمام می ماند. با این حال، چوبی نگاه زهرآلودی به من می کند. همه می دانیم قبل از چه؛ قبل از این که من به دنیا بیایم، قبل از این که پدر ما را بگذارد و برود.

انزی که دارد قداره^۴ و لباس هایش را توی یک سطل پلاستیکی می گذارد سرش را بلند می کند و به چوبی می گوید: «از آصو پیرس اتوبوس چه جوریه، من باهاتون نمی آم.»

همه به او خیره می شویم.

مادر یک دفعه به خودش می آید و می گوید: «چی گفتی؟!» دست هایش را

1- Mwanza

۲- نخود کفتری یا نخود کنگو یا نخود سودانی، گونه ای از حبوبات است. در ایران این نوع نخود برای تهیه ی لپه کشت می شود.

3- Arusha

۴- نوعی ساطور شبیه کارد بزرگ مخصوص قطع کردن ساقه ی نیشکر و امثال آن.

دو طرف بدنش مشت می‌کند و باز می‌کند، به نظرم متوجه این کارش نیست. انزی بدون این‌که به مادر نگاه کند جواب می‌دهد: «ما پول لازم داریم.» روی صورتش سایه افتاده؛ نور چراغ‌نفتی، برجستگی گونه‌هایش را روشن می‌کند و چشم‌هایش را تاریک. ادامه می‌دهد: «با کار تو مزرعه‌ی قهوه می‌تونم روزی ده‌هزار شیلینگ کاسب شم، تا آخر فصل برداشت نباید این‌جا رو ول کنم.»

مادر می‌گوید: «نه، اجازه نمی‌دم خانواده از هم جدا شه. ما الان فقط همدیگه رو داریم.» انزی جلو می‌رود و دست‌هایش را دور شانه‌های مادر می‌اندازد. مادر زیر سایه‌ی او توی تاریکی گم می‌شود. حالا صورت انزی را می‌توانم ببینم. چشم‌هایش ناراحت است، ولی فکش نمی‌لرزد؛ این‌طور که پیداست قرار نیست نظرش را عوض کند.

آصو می‌کوبد روی بقچه‌ی زیر دستش و داد می‌زند: «نمی‌تونی تنهامون بذاری، می‌دونی سفر کردن بدون یه مرد چقدر خطرناکه؟»
«خیالت راحت، چیزی نمی‌شه، چویی همراهتونه.»

آصو چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «توقع داری من و مامان خودمون رو بسپریم دست یه پسر پونزده ساله و تا اون سر کشور بریم؟» آصو نوزده سالش است و این‌قدر بزرگ شده که می‌تواند ازدواج کند، با این حال، او و انزی سر تصمیم‌گیری در مورد اداره‌ی خانواده مثل بچه‌ها با هم جروبخت می‌کنند.

چویی اعتراض می‌کند: «چی می‌گی؟! من پایه‌پای انزی توی مزرعه کار می‌کنم و تقریباً قد یه مرد دستمزد می‌گیرم، چرا فکر می‌کنی من هنوز بچه‌م؟ به نظر انزی که از پشش برمی‌آم.»

آصو جوابی نمی‌دهد و دوباره مشغول جمع کردن وسایل می‌شود. البته کاملاً معلوم است که عصبی شده، چون چیزها را به جای این‌که مرتب تا کند، قلنبه می‌کند و توی کیسه‌ها می‌چپاند.

من فقط دو سال از چویی کوچک‌ترم، ولی کسی اشاره نمی‌کند که من

هم می‌توانم در طول مسیر کمک کنم. شاید فکر کنند چوبی مرد نیست، ولی از نظرشان من حتی آدم هم نیستم. رختخوابم را جمع می‌کنم و می‌روم کمک آصو وسایل آشپزخانه را جمع کنم؛ من وسایل را برایش می‌آورم و او آن‌ها را بسته‌بندی می‌کند. این‌جوری سرعت کار کردن او هم کم می‌شود و دیگر ظرف‌ها را به هم نمی‌کوبد. می‌دانم اگر جلوی او را بگیرم، بعداً به خاطر بلایی که سر ظرف‌ها آورده از دست خودش عصبانی می‌شود. چوبی کارش را ول کرده و خیره به انزی نگاه می‌کند، انگار که می‌خواهد با قدرت ذهنش او را وادار کند با ما بیاید.

«می‌خواهی ما رو ول کنی؟» مادر سرش را روی شانه‌ی بزرگ‌ترین پسرش می‌گذارد و گریه می‌کند. بغلش می‌کند و به لباس‌هایش چنگ می‌زند.

انزی آرام می‌گوید: «اگه این‌جا می‌مونم معنی‌ش این نیست که می‌خوام ولتون کنم یا خونواده‌مون رو از هم بیاشم.» و چند بار به پشت مادر می‌زند، مثل وقتی که به پشت نوزادها می‌زنند. «اوضاع کار واسه من این‌جا بهتره، تو جاده یا موازا نمی‌تونم همچین پولی دربیارم. تو اون شهر شغل اصلی ماهیگیریه و من از ماهیگیری چیزی بارم نیست. پولی رو که این‌جا درمی‌آرم لازم داریم.» انزی از بس توی مزرعه کار کرده دست‌هایش بزرگ و پینه‌بسته شده، ولی مادر را نرم و آرام توی بغل گرفته. به چشم‌های مادر خیره می‌شود و می‌گوید: «خونواده به پولی که این‌جا درمی‌آرم بیشتر نیاز داره تا به بودنم تو این سفر. به محض این‌که برداشت محصول تموم شه می‌آم. قول می‌دم.» مادر انزی را رها می‌کند و می‌نشیند کنار بقچه‌بندیل‌ها. با انگشت‌هایش شقیقه‌هایش را می‌مالد، انگار سرش درد می‌کند. دلم می‌خواهد بروم و بغلش کنم، مثل کاری که انزی کرد؛ ولی بعید می‌دانم خوشش بیاید، برای همین سر جایم می‌مانم.

رگی روی پیشانی انزی زُزُزُ می‌کند، بالا و پایین می‌رود و سایه‌اش روی صورت او خط می‌اندازد. ولی دیگر چیزی نمی‌گوید. آصو یک قلنبه او گالی